

چهار دیوار ، چهار زن

نویسنده : ملینا تهرانی

شخصیت های نمایش:

دختری جوان در زندان

زنی میانسال در تیمارستان

زنی مسن در سالمندان

زنی جوان در خیابان

پرده اول

[صحنه تاریک. نور موضعی زرد کدر فقط روی
دختری جوان افتاده. نشسته گوشه‌ی سلول.
زانو هاشو بغل کرده. سرش به دیوار. سکوت.
صدای تق‌تق لوله آب از جایی شنیده می‌شود.]

دختر:

می‌دونی... آدم یه جاهایی تو زندگیش می‌رسه به
نقطه‌ی "گور بابای همه‌چی".

من الان درست همون‌جام.

یه روزی فکر می‌کردم آدمای تو زندون حتما یه
هیولا هستن...

یه مشت آدم بد قیافه که لابد تو عمرشون یه
لبخندم نزدن.

ولی نه عزیز دل...

بعضیاشون عین خودمن...

هم می‌خندن، هم شکل آدمیزادن، هم قاتلن...

منم قاتلم.

ولی خداییش نه از این قاتل دیوونه‌ها، نه...

فقط اون یه لحظه که تصمیم می‌گیری بکشیش،
دنیا می‌گه:

«ببینم کی قاطی می‌کنه، که زورش میرسه، کی

الان باید عقده هاشو خالی می‌کنه!»

تو هم تو یه لحظه هم دیوونه میشی هم قائل .

می‌دونی...

یه بار از خدا پرسیدم:

«آخه چرا باید به من این همه بدبختی می

رسید؟»

صدا اومد:

«مگه توکی باشی که نوبتت نشه؟»

(لبخند)

حقم بود.

اینقدر تو کار دنیا فضولی کردم، آخرش دنیا

قشنگ چپوندتم ته این دخمه.

ولی تقصیر من نبود، بین هرچی کلاش و عوضی

بزرگ شدم، بخدا تقصیر من نبود، تقصیر من

نبود مامانم جلوی من بابامو کشت، تقصیر من

نبود از ده سالگی میرفتم بین عوضی ترین آدمای

شهر برای مامانم مواد می‌گرفتم.

یه وقتایی فکر می‌کنم خدا این بالا داره قهوه‌شو

می‌خوره، منو که می‌بینه می‌گه:

«نگاه کن... این هنوزم زنده‌س؟!»

(می‌خنده)

یادته اون وقتا که بچه بودیم، تو محل یه دیوونه

داشتیم؟

اسمشو گذاشته بودن « اصغر خلک»

بندهی خدا نصف روز و رو پشت بوم می‌دوید، داد
می‌زد:

«من رئیس جمهورم!»

یکی نیست بگه رئیس جمهور رو پشت بوم چیکار
می‌کنه!

یه بارم یکی از پشت بوم افتاد تو حیاط
همسایش...

همسایه داد زد:

«آخ قلبم!»

اصغر شیک و مجلسی با خنده بلند شد گفت:

«اعععع مُرد که...»

همون روز فهمیدم دنیا همینطوره...

یکی می‌افته، یکی داد می‌زنه، یکی هم خندون
میگه مرد.

(لبخند تلخ)

همیشه فکر می‌کردم من ... سرترم...

حداقل اون دیوونس من نیستم و.

ولی الان می‌بینم اون رئیس جمهور خودش بود.

من چی؟

تو این سلول، رئیس دیوارم نیستم!

(بلند میشه. یه دور کوچیک تو سلول می‌زنه)

می‌دونی درد چیه؟

تو مقصر نیستی ، تو نود درصد بدبختیاتو از
خودت نداری...

مامانم همیشه می‌گفت:

«آدم باید جوری زندگی کنه که اگه فردا مُرد،

مردم بگن خدا بیامرزش.»

نمیدونم چرا فقط خودش به گفته های خودش عمل
نمی‌کرد (لبخند تلخ)

من می‌دونم اگه بمیرم، مردم می‌گن:

«خدا رو شکر!»

ولی می‌دونی چیه؟

بیخیال...

به درک!

(می‌خنده)

من دیگه اهل نقش بازی کردن نیستم.

اگه بخوام بمیرم، با صدای بلند می‌میرم...

اگه بخوام گریه کنم، با دهن کج می‌خندم.

من همون دیوونه‌ی اصغر شکل محل خودمم...

فقط یه کوچولو ام قاتلم!

(می‌شینه دوباره به دیوار تکیه می‌ده)

اگه یکی بود اینجا...

فقط یه نفر...

که حرف بزنه...

حتی حرفای مسخره...

می‌گفتم:

«بشین... اینجا کنج دیوار... منم می‌خندم، توام
بخند.»

ولی نیست...

تو این خراب‌شده فقط منم و من و این دیوارای
نمور لعنتی.

راستی، اون دیواره رو اسم گذاشتم...

سمت چپیه...

یه روزم یه سوسک از روش رد شد، انگار
مسافر بود.

گفتم:

«داداش، راهو بلدی؟»

رفت بالا.

تو این انفرادی هم همیشه سوسک پیدا کرد، ولی
آدم نه!

(لبخند تلخ)

یه بار یادمه توی مدرسه انشا نوشتیم:

«زندگی چیست؟»

نوشتیم:

«زندگی یه شوخیه که آخرش جدی میشه.»

صفر داد.

گفت:

«مزه نریز!»

ولی به خدا راست گفته بودم.

این زندگی همون شوخی مسخر هست...

یکی رو می‌ذاره بالا، یکی رو پرت می‌کنه پایین،

یکی رو بین این دوتا معلق میکنه...

یکی رو با پول و راحتی می‌سازه، یکی رو با

چک و لگد.

(به دیوار می‌زنه)

غلط کرد هرکی

دم از عدالت زد

غلط کرد هرکی گفت زندگی مال همه هست

آروم به گوشه ای تکیه میدهد (

ولی ته ته دلم،

یه چیزی میگه:

«نذار اینطوری تموم شه.»

آخه کاش یکی بود...

یه دیوونه‌تر از خودم...

یه رفیق ...

که وقتی می‌خواستم وسط زندون داد بزنم:

«من زندهم...»

بگه:

«زنده باشی دیوونه... منم همینجام.»

(چشم‌هاش خیس میشه... می‌خنده)

...هه

دارم واسه دیوار گریه می‌کنم.

آدمیزاد اینه...

از هرچی بُریده، باز یه جایی بند می‌شه.

(به لوله‌ی آب که صدا میده نگاه می‌کنه)

اون صدای تق‌تق هم شده همدم...

یه روز در میون میگم:

«داداش، اگه حرفی داری بگو، نذار من اینقدر

تنها بمونم.»

یه وقتی خیال می‌کنم از اون لوله یه مورچه بیاد

بیرون...

بگه:

«تو هنوز زنده‌ای؟!»

میگم:

آره...

نفس نفس میزنم ولی زندم.

(بلند میشه...)

میره وسط سلول...

دستاشو باز می‌کنه)

می‌دونی دنیا؟

اگه یه روز در این لعنتی باز شد...

می‌دوم...

هرچی نفس دارم...

می‌خندم...

هرچی دندون دارم...

فحش میدم...

هرچی کلمه بلدم...

و همونجا یه گوشه‌ی دیوار می‌شینم...

یه دل سیر بهت می‌گم:

«دمت گرم... قشنگ بازی دادی، ولی من هنوز

زنده‌م.»

(نور کم...)

دختر خم میشه، رو زمین با انگشت یه دایره‌ی

کوچیک می‌کشه)

اینجا اسمشو می‌ذارم امید...

نه از اون امیدای قلابی...

از اون لجبازاش...

همون که میگه:

«نکشتی؟»

باشه...

ولی من هنوز هستم.»

(به سقف نگاه می‌کنه...)

چشمک)

خواب خوش دنیا...

من فردا بازم همینجام...

ولی حواست باشه...

یه وقت دیدی درو باز کردی،

من دیگه نبودم.

(سیاهی کامل)

[پرده بسته]

پرده دوم

[صحنه تاریک. نور
سرد و کمرنگ. زنی
حدوداً ۴۵ ساله با لباس
سفید و موهای آشفته،
نشسته بر روی یک تخت
زنگزده، یه پنجره
میله‌دار و دیوارهای
ترک‌خورده. سکوت
سنگین. صدای وزش باد
از دور.]

زن:

(آروم)

اینجا...

همیشه همین شکلیه.

نه صدا...

نه رنگ...

نه یه آدمیزاد که یه ذره

دلش بخواد ببینه‌ت.

فقط یه مشت دیوار که

نگاهت می‌کنن.

گاهی فکر می‌کنم این

دیوارا، بیشتر از آدما

حواسشون به منه...

آدما زود خسته می‌شن.
اینجا هرکی کار خودشو
می‌کنه...

یکی جیغ می‌زنه.
یکی با دیوار حرف
می‌زنه.

یکی می‌گه قرصمو بده.
من؟

من ساکتتم...

از یه جایی به بعد حرف
زدنم خسته‌ت می‌کنه.
کلمات آدمو می‌کُشن...

فکر می‌کنی سبک
می‌شی، اما فقط صدای
خودتو می‌شنوی که دیگه
مهم نیست.

(نگاه به دست‌هاش)

می‌دونی...

دستام دیگه اون دستای
قبلی نیست...

قبلا دستم رو می‌بردم لا
به لای موهای بچم...

گرم بود...

زنده بود...

یه صدایی داشت که تا ته
وجودت می‌رفت.

حالا؟

الان حتی صدای خنده‌ش
یادم نمی‌اد.

خیلی تلاش کردم...

هی صدای بچه‌های اینجا
رو گوش دادم که شاید
یهو اون وسط صداشو
بشنوم...

ولی نیست.

رفته.

(بغض، اما خونسرد)

از وقتی اون تصادف

لعنتی...

اون شب لعنتی...

اون ماشین...

اون خیابون...

اون راننده‌ی لعنتی که

حتی صورتش هنوز عین

یه لکه‌ی چرک رو مغزم
مونده...

نمی‌دونی...

اون روز اصلاً هیچ‌چی
نفهمیدم...

فقط صدای ترمز...

بعد هیچی.

همه‌ش شد یه لکه‌ی تار.

بعدش...

یه سکوت کش‌دار...

انگار دنیا گفت:

«تموم شد.»

ولی من تموم نشدم...

بدتر شدم.

(نفس عمیق)

شوهرم؟

هه...

کثافت‌اگه میدونست شبی
که منو به خاطر رفتن به
خونه دوستم تا حد مرگ
کتک می‌زنه ، باعث
میشه از خونه با بچه

بزخم بیرون ، باعث دیگه
نه اون صداشو بشنوه نه
من شاید کتک نمیزند

نه اون کثیف تر از این
حرفاست انقدر غرور و
تعصب دورشو پرکرده
بود که هیچی براش جز
خدشه دار نشدن غیرتش
مهم نبود،

آخرم گفت کی می تونه
شبا کنار زنی بخوابه که
از خواب می پره اسم
بچه شو فریاد می زنه؟

کی می تونه زل بزنه تو
چشم زنی که باعث
مرگ بچش شده؟

می گفت:

تو برای خودخواهیت
بچت و از دست دادی

اولش فقط داد میزدم
جیغ میکشیدم

با صدای بلند از عمق (
وجود جیغ میکشد)

بعدترش دیگه فقط
سکوت.

سکوت لعنتی.

اگه یه روز بفهمی
سکوت بدترین صدای
دنیاست، اون وقته که
دیگه تموم شدی.

(لبخند محو)

بعدش؟

آره...

آروم آروم اینجا...

اولش گفتن چند روز

بمون...

بعد شد چند ماه...

الان نمی‌دونم چند ساله
اینجام.

مگه فرقی می‌کنه؟

تو این اتاق همه‌چی
انگار سال‌هاست مرده.

حتی آدما...

خودمم مردم، از وقتی
که بچمو از دست دادم از

وقتی که خانوادم بهم
تهمت هرزگی زدن ، از
وقتی که شوهرم روزی
سه بار کتک به جونم
میزد من روزهای زیادی
مردم ، من وکشتن ، اما
جوری وانمود کردن که
انگار مرگ و زندگیم
دست خودم بوده...

(نگاه به پنجره)

از این پنجره به دنیا نگاه
می‌کنم.

گاهی دلم می‌خواد دستمو
دراز کنم نور خورشیدو
بگیرم...

ولی یه میله اینجا هست.

همیشه یه میله هست...

یه چیز لعنتی که
نمی‌ذاره.

(سکوت)

می‌دونی؟

خیلیا میگن تیمارستان
آدمو آروم می‌کنه...

من نه.

من از روز اول فقط
آروم شدم چون دیگه
کاری از دستم برنمیومد.

وقتی کاری از دستت
برنمیاد، مجبور می‌شی
آروم شی...

نه که نخوای...

مجبوری.

(بغض)

بعضی وقتا...

نه، راستش هر شب...

یه صدا از ته وجودم
میاد.

میگه:

«تموم کن... تمومش

کن...»

ولی نکردم.

چون می‌ترسم اون ورم
از اینجا ساکت‌تر باشه.

می‌ترسم اون جا هم همین
سکوت لعنتی باشه...

و هیچ‌کی باز صدامو
نشنوه.

(نگاه به سقف)

یه آرزو دارم...

یه بار فقط...

یه نفر بیاد...

بگه:

«آذر تو هنوز هستی.»

تو هنوز زیبایی , تو

هنوز وجود داری..

نه از رو ترحم.

نه از دلسوزی.

فقط از سر بودن.

از سر زنده بودن.

از سر اینکه یکی یادش

بیاد منم یه آدم بودم...

یه مادر...

یه زن...

یه نفس.

(نور کم کم محو میشه،
آخرین جمله آروم و
خسته)

من هنوز انجام...

نفس می کشم...

ولی نمی دونم چرا...

- (خاموشی)

پرده سوم

(زنی مسن روی
ویلچر، دست‌ها رو به
زانو، به نقطه‌ای
خیره)

هه... می‌بینی دنیا
رو؟ یه روزی عین
ملکه نه خود ملکه
بودم، همه جا حرفم
برو داشت. هر کی
می‌خواست از پله بره
بالا، اول باید منو
می‌دید... حالا؟ حالا
تو این چهار دیواری
نشستم رو این ویلچر
لعنتی... از صب تا
شب به دیوار زُل
می‌زنم. می‌گم کاش
یکی بود یه لگد می‌زد
زیر این عمر اضافی.

خنده‌داره نه؟ اون همه
پول، اون همه زمین،
ویلا، ماشین... حالا
دوتا لنگه جورابم رو
باید یکی بیاد جلوم
بذاره. یادمه یه زمانی
می‌گفتم: «آدم یا بالا
سر بقیه‌ست، یا له
شده زیر پاشون.» منم
همیشه بالا بودم...
دلم نمی‌لرزید واسه
هیچ‌کس. هر کی یه
کم جلو پام قد کشید،
یه جوری زدم زمین
که تا آخر عمر نتونه
کمر راست کنه.

می‌دونی چی از همه
بیشتر اذیتم می‌کنه؟
اینکه الان یه وقتایی
اسم بچه‌هامم یادم
نمیاد. همونا که
واسشون خونه گذاشتم
قد کاه حالا سالی یه
بارم نمیان پیشم. الان
حتما دارن می‌خندن

بهم... همونا که یه
روز مجبور بودن
برام خم و راست
شن،

یه زمانی هر جا
می رفتم، همه بلند
می شدن، تعظیم
می کردن. می گفتم:
«فلانی از دم حقوقشو
قطع کنین.» یکی
گریه می کرد، یکی
قسم می خورد. من
چی؟ اصلاً دلم
می سوخت؟ نه بابا...
می گفتم: «یا باید
سرت بالا باشه، یا له
شی.»

ولی می دونی چیه...
من بد بودم، خیلی ام
بد بودم. اما فقط من؟
کی منو بد کرد؟
کی منو سنگدل کرد؟

مگه من از شکم مادر
عوضی به دنیا اومدم؟
اون شبایی که گریه
می کردم توی یه خونه
نمور، واسه یه تیکه
نون خشکی که ته
سفره مونده بود، کی
نگفت: «بشین، حق
توئه»؟

یادمه اون پیرمردی
که... هر وقت از
جلوی خورش رد
می شدم می گفت: «آدم
اگه بخواد زنده بمونه،
باید گاز بگیره.»
گاز گرفتم... به تلافی
همه اون آدمایی که
زخمیم کردن

از اون دختری که یه
زمانی با دمپایی
پلاستیکی دنبال
عروسک می دوید، به
زنی که مثل آب
خوردن حکم مرگ

بند های خدارو صادر
می‌کرد رسیدم.

خواهرمو به خاطر
قمار جلو چشمم بردن
،مادری که هیچ وقت
بالا سرمون نبود ،
بابایی که زیر شکنجه
اون نامردا جلو چشمم
جون داد، عمویی که
منو بعد بابام برد
خونشون تا بزرگم کنه
(سکوتی طولانی
می‌کند و سرش را به
پایین می اندازد)

اینی که بودمو من
نساختم ...

هرکی سر راهم بود،
لهش کردم.
می‌خندیدم، کیف
می‌کردم از قدرت.
آدمارو می‌شکستم.
خوشم میومد از
صدای خرد شدن
غرور بقیه. حریص
بودم. دیو بودم

دیووو... می خواستم
کل دنیا مال من باشه.

ولی خدا شاهده، هر
بار که می خندیدم، ته
دلم یه چیزی زق زق
می کرد. می دونی
چیه؟ من از همونا که
لهشون می کردم،
بیشتر زخم داشتم..
اخه من از کی باید دل
سوزوندن یاد
میگرفتم؟

حالا من موندم و این
صندلی چرخ دار و
دیوارهای اینجا.
هیشکی. نه بچه، نه
دوست، نه دشمن. یه
مشت پیرزن که از
اسم خودشونم خبر
ندارن.

دیگه خنده های
عصبی نمیکنم ، دیگه
از حرص و
خوشحالی بدنم به
لرزه نمی افته.

عاقبتِ همین بود ،
عاقبت بدی ها ،
عاقبت شکستنا .

کاش باهام بد
نمی‌کردن ، کاش من و
می‌دیدن ، کاش کتیف
نمی‌شدم .

بعضی وقتا تو ذهنم
می‌گم: «اگه برگردم
عقب...» ولی زود
می‌زنم زیر خنده. کی
برمی‌گرده؟ مگه فیلم
هندیه؟ همینه. بازی
تموم شده، چراغا
خاموش. موندم همین
جا... منتظر. که یا
این صندلی بالاخره
خسته شه از وزن
من، یا دنیا یه راهی
برای خلاص کردنم
پیدا کنه.

ولی یه گوشه از
دل...م...

نمی‌دونم، شاید هنوز
یه ذره جون داره.
شاید...

شاید یه روزی یکی
من و با تموم وجودش
بغل کرد.

پرده چهارم

ای... خدا لعنت کنه
این خیابونای
نمورو...

تمام جونم یخ زده ،
کل کر و پرم و
ریخته،

چند شبه خواب نکرده
این چشای لامصب،
اون وقتی ام که
خواب می‌ره انگاری
ورم می‌داره میبیرتم ته
جهنم

یه وقتا خودمم
نمی‌فهم صبحه یا
شب. چراغا رو نگاه
می‌کنم، رد نورش
داره می‌ره رو
آسفالت... انگار داره

آینه‌ی شکسته زندگی
سگیم و نشون می‌ده.

پتو متو؟ ندارم! فقط
یه کیفِ پاره که
سرنگ و دستمال
خونی توش غلت
میزنه،

والله من اون دختری
نبودم که کف خیابون
ولو باشه ،

من از هوش و سواد
کم نداشتم با خنده هام
سر آسمونا داد می‌زدم،
ولی حالا این بی
صاحب سرنگ و
نمیتونم از کیف
پیداکنم.

یادمه اولین بار که
سرنگ و توی دستم
جا زدم...

یه لحظه گفتم تمومه
بدبختیا ، غصه ها،
غمام، ولی بدبختی
واقعی پشت در یه

جوری سینه سپر
کرده بود که نگم...

مثل یه دیو سیاه که
همیشه زورش بیشتر
از منه.

یارو کنار دیوار
وایساده بود، حالم از
خونه ای که بوی
کثافت خیانت میداد بد
شده بود، یارو گفت:
«یه پک بزن، دنیا
رواست قشنگ
میکنه.»

پک زدم... دنیا چند
وقت قشنگ شد، اما
بعد ده سال رنگ تمام
دنیا سیاه سفیده

دیگه هیچ رنگی
چشمامو نمیگیره.

یه بار پلیس گرفتتم؛
البته نه یه دفعه، صد
دفعه...

تو باز داشتگاه بهم
میگفتن: «کسی
نیست بیاد کمکت؟»

گفتم: «نه، من فقط
مال خودمم.»

خواستم بگم من از
لجن زاری که اسمش
خونه بود جایی که
از خیابونامن تر بود
،پناه آوردم به دود
خودم اومدم سمتش
الآنم خودم بدبختیاشو
میکشم..

پول و پله؟

هه... الان فندکم
نیست که خودمو
باهاش گرم کنم..

همون یه ذره پولیم که
داشتم دادم دست یه
نخاله اونم منو
پیچوند، اونم من و از
اون چیزی که بودم
بدبخترم کرد.

اگه اون موقع که همه
برام ده دقیقه کف
میزدن که شدم نفر
اول المپیاد ریاضی
بهم میگفتن یه روز

کف خیابون واسه یه
نخود مواد زار میزنی
همون موقع خودمو
خلاص میگردم...
نه حالا که فکر میکنم
جرتشو نداشتم

ریفیق؟

ریفیق سیگارمه...
ریفیق گربه هایی که
بغلم میخوابن
یه بار یکی بهم گفت:
چرا اینجوری شدی:
گفتم: «داشتم آگه
میدونستم که هیچ
وقت اینجوری
نمی شدم.
هیچی نگفت ، رفت
چقدر دلم میخواست
بمونه، باهام حرف
بزنه ، یه ثانیه بغلم
کنه..

می فهمی؟ هیچکی
نمی دونه آدم چقدر
میتونه تشنه یه بغل
باشه....

یه وقتایی که رو
پله های ورودی مترو
می شینم و مردم رد
می شن، صدای
کفشاشون رو گوش
می کنم.

خوشم میاد از صدای
کفش بقیه.

کاش مال کسی بودم
ولی مال هیچکی نیستم
جز خودم... خودم و
این لوله ی لعنتی.

هر دفعه که رفیقم
داره تموم می شه،
بغض می کنم...

اگه دنیا یه نفر کنارم
میداشت که بگه
بخاطر من کوتاه بیا..

شاید الان میتونستم
بخندم..

هرکی یه مدل تفریح
داره،

آدم‌ها نمی‌فهمن تفریح
من چیه؛ تفریح من
زنده بودن بین
لاشه‌هاس.

بعضی آدم‌ها می‌کن
معتادای واقعی
هیچ وقت نمی‌میرن.

ولی من لعنتی دارم
سعی می‌کنم نکشم
خودمو، سرم درد
می‌کنه...

یه‌بار مُردم، ولی
برگشتم.

دنیا فهمیده من
بازیگر خوبیم.

حالا هرکاریم کنه من
هنوز هستم، هنوز
همینم!

یه زن که صدای پاش
لرزش گرفته، ولی
هنوز حرف داره.

یه زن که وقتی به
عقر به‌های ساعت
نگاه می‌کنه، خنده‌ش
می‌گیره از این همه
راهی که اومده.

می‌دونی چی از همه
بدتره؟

اینکه روزایی که حال
خوب بوده و مثل یه
آدم زندگی میکردم
یادم میره.

ولی یادت باشه...

هرچی بگن ته خطه،
هرچی بگن دیگه
تمومه

تو گوش نکن ،

ته این دنیا، هنوز یه
وقتی واسه زندگی
هست.

پرده پنجم

صحنه: همون
فضاهای قبلی. نور
ضعیف روی صورت
هر زن. صداها
یکی یکی از دل
تاریکی.

زن زندانی (با لحنی
طناز):

می دونی دنیا... یه
وقتایی دلم می خواد
بیام جلو آینه این
چهارتا دیوارو ببوسم!
نه از رو عشق، از
رو لج.

چون تو هرچی سنگ
بود، پرت کردی
طرف من...

منم خوردم و وایسادم.
تو یه بار دیگه
بنداز...

ببینم کجای این وجود
له می‌شه که به درد
بخوره؟

به خدا یه وقتایی دلم
می‌خواد دست کنم تو
دل خودم، ببینم واقعاً
هنوز چیزی مونده یا
نه.

فعلاً که نفسم بالا
میاد...

حواستو جمع کن
دنیا... من هنوز
زندهم.

من هنوز همین‌جام...

و تهش که چی؟

همین‌جا... پشت
همین دیوار، من
هنوز ته این قصه
زندهم.

زن تیمارستان (با
لحن خسته، تلخ، اما
آروم):

من دیگه هیچ‌چیو
نمی‌خوام.

نه کسیو... نه
خاطره‌ای... نه حتی
یه خواب خوش.

می‌دونی چیه؟

وقتی همه درو رو آدم
می‌بندن، آدم یاد
می‌گیره دیگه سمت
هیچ دری نره.

می‌مونی با خودت و
چهارتا صدای توی
سرت.

با خاطره‌ای که بو
می‌ده...

با صدایی که تا صبح
می‌گه: «مقصر تو
بودی.»

باشه... شاید منم
بودم.

شاید دیوونه شدم...

ولی همین دیوونه
هنوز شب که می‌شه،

منتظر یه صدای
آشناست.

منتظر یه چیزی که
یادم بیاره آدم بودم.
دیگه مهم نیست...

فقط همین که الان
دارم می‌گم... یعنی
هنوز یه جایی ته این
دنیا، یه نفسی هست.

تهش که چی؟

من هنوز ته این قصه
زندهم.

زن سالمند (با لحن
پشیمون، تلخ، یه ذره
مغرور):

هه... همه‌شون فکر
می‌کنن تموم شدم.

از اون بالا می‌گن:
«بذار بمیره راحت
شه.»

راحت؟!!

اونا نمی‌دونن من چه
جونوری بودم.

یه روزی همه‌چی
زیر پام بود.

هرکی سر راهم بود،
له کردم...

دروغ، خیانت،
بی‌رحمی...

فقط واسه اینکه از
یکی جلوتر باشم.

حالا چی؟

یه اتاق کوچیک... یه
ویلچر...

یه خاطره که تا ته
جونمو می‌سوزونه.

ولی حساب و کتاب
تموم نشده دنیا.

من هنوز صدای
خودمو می‌شنوم.

هنوز یه چیزی تو
وجودم می‌گه: «بلند

شو.»

اگه صدام در میاد...

اگه حرف میزنم...

یعنی من هنوز ته این
قصه زندهم.

زن خیابون (با لحن
خمار، کجدار و
مریض، زخمی):

هییی..

می‌گن ولگرد...

می‌گن معتاد...

می‌گن ته خط...

اصن من همینا قبوله
داشتم ، ولی

می‌دونه چیه؟

من هنوز این شبو سر
می‌کنم.

هنوز یه چیزی هست
که می‌گه: «اگه این
شبو دوام بیاری، فردا
رو دیدی.»

ارع با همه بی جون
و دل بودنم

من هنوز ته این قصه
زندهم.

[نور روی هر چهار
نفر. سکوت. نفس. و
بعد همزمان، اما
هرکدام تو لحن
خودش:]

چهار زن:
"ما هنوز ته این قصه
زندهایم."

[نور خاموش. تاریکی
مطلق.]

